

برندانه خوار

محدثه رضایی

وحشت زده چشم‌هایم را باز کردم. اول نور خورشید هجوم آورد به پلک‌های نیمه بازم و بعد هم لباس‌های پلنگی چند تا عراقی. - گوم!

یکی‌شان خم شده بود به طرفم و با چشم‌های بادکرده‌اش نگاهم می‌کرد. - گوم!

* نمی‌دانستم چه می‌گوید، آن یکی که

تفنگی روی دوشش بود جلو آمد، با خشم چیزی به او گفت و هلس داد آن طرف‌تر و زل زد توی چشم‌هایم: گوم ایرانی!

این را گفت و دست‌هایش را به طرف بالا

تکان داد. فهمیدم می‌گوید بلند شوم.

- پروانه‌ها! چرا پیدایتان نیست؟ آی رفیق‌های نیمه‌راه! نیستید ببینید قلبم چقدر

تند می‌زند. پایم هم درد می‌کند. نمی‌توانم

بلند شوم. می‌خواهند مرا اسیر...

- گوم!

* عباس جان! مادر! می‌گفتند مفقودالثر

هستی، اما من دلم روشن بود که اسیر شده‌ای. کبوتر من را بال‌هایش را بسته

بودند تا نتواند بپرد. می‌دانستم که

برمی‌گردد. اصلاً بگذار خوابم را یک‌بار

دیگر برای تعریف کنم: داشتی می‌رفتی

تسوی تاریکی، هرچه داد می‌زدم

بر نمی‌گشتی. داشتی همان‌طور می‌رفتی...

اصلاً عباس جان! تعریف کن برایم،

دوستان می‌گفتند رفته بودی نگذاری

عراقی‌ها جلو بیایند...

مادر! من دوست داشتم شهید بشوم. به

پروانه‌ها هم گفته بودم.

دوستانم می‌خواستند بیايند پیکرم را ببرند

پشت خط. ملائکه...

افتادم که وقتی می‌خواستم بیايم از زیر قرآن مرا رد کرد و صورتم را بوسید و بعد لب‌هایش را دیدم که تندوتند به هم می‌خورد. داشت آیه‌الکرسی می‌خواند تا بهم فوت کند. مثل این که عراقی‌ها قصد نداشتند جلو بیایند. خرچنگ‌های توی کانال با عراقی‌ها دست‌به‌یک‌ی کرده بودند و هی پاهایم را گاز می‌گرفتند.

الله ولی‌الذین آمنوا... به آسمان خیره شده بودم که مثل یک کانال بزرگ آب بود. می‌خواندم. خورشید افتاده بود وسط کانال و مثل شعله‌ای می‌سوخت. سردم شده بود. یخ‌چونهم من‌النور الی‌الظلمات...

پروانه‌های قهوه‌ای و کوچک نیزار هم می‌آمدند و دور صورتم می‌گشتند. خوش به‌حالشان! اگر مثل آن‌ها بودم زود خودم را

می‌رساندم عقب، پیش بچه‌ها و بهشان

می‌گفتم: «نگذارید عراقی‌ها جلو بیایند،

نگذارید!» دوست داشتم به آن‌ها بگویم:

من دارم شهید می‌شوم. نگاه کنید اصلاً

احساس درد نمی‌کنم. الان روحم دارد

می‌پرد و می‌رود توی آسمان‌ها. الان

ملائکه می‌آیند من را با خودشان می‌برند.

صدای گلوله‌ها بیش‌تر شد. معلوم نبود

کجا را می‌زدند. هاله‌ی قرمز دور کمرم

پررنگ‌تر می‌شد. چشم‌هایم را بستم.

پروانه‌ها پوست صورتم را قلقلک می‌دادند.

«پروانه‌ها! الان دوست‌هایم! می‌آیند پیکر

مرا می‌برند عقب. شما کوچکید. جان

ندارید. کاش یکی از شما مأمور می‌شد به

مادرم بگوید وقتی ساکم را برایش آوردند

بی‌تابی نکنند.»

دوست داشتم عکس امام را از زیر گل‌ها

بیرون بیاورم و برای آخرین بار ببوسم.

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

- گوم! یالا! گوم!

چشم‌هایم را بستم. چند تا تیر دیگر زوزه‌کشان از کنارم گذشت. صدای عراقی‌ها هر لحظه واضح‌تر می‌شد. اگر سرم را برمی‌گرداندم، پشت سر با لباس‌های پلنگی‌شان به خوبی پیدا بودند. باید خودم را به کانال می‌رساندم. بدنم را روی زمین می‌کشیدم. درد در تمام بدنم می‌پیچید. خودم را روی نی‌ها قل دادم و رسیدم به کنار کانال. صدای پای چند تا عراقی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. برای این که راحت‌تر باشم، تا کمر رفتم توی آب کانال. آب سرد و گل‌آلود کانال هم با فروتنی آغوشش را برایم باز کرد. عراقی‌ها رسیده بودند به چند قدمی‌ام. تندوتند عربی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. انگار نه انگار که چندتایی از رفیق‌هایشان را با آربی‌جی فرستاده بودم جهنم.

عراقی‌ها دور شدند و من نفس راحتی کشیدم. هنوز چیزی نشده یک دسته عراقی دیگر از بین نی‌ها پیدا شدند. خدا خدا می‌کردم این بار هم مرا نبینند و زود بروند. برای احتیاط سریع دکمه جیم را باز کردم. کارت شناسایی و عکس کوچکی از امام را که همیشه همراهم بود بیرون کشیدم و کناره گل‌آلود کانال را چنگ زدم. به اندازه کف دست فرو رفتم. وقتی عکس و کارت را توی گودال گذاشتم و با گل پوشاندمشان، تازه یادم افتاد که خون دارد هم‌چنان از ران پایم می‌ریزد. خون می‌زد بیرون توی آب و دور کمرم را می‌گرفت! انگار که به جای چغیه یک شال قرمز دور کمرم بسته باشم. احساس درد هم نمی‌کردم.

- خدایا یعنی دارم شهید می‌شوم؟ احساس کردم دارم سبک می‌شوم. زیر لب شروع کردم به خواندن آیه‌الکرسی. یاد مادرم

عباس جان! داشتی می‌رفتی توی تاریکی. ساکت را هم دستت گرفته بودی. پوتین‌هایت را هم پایت کرده بودی. داد زدم: «عباس جان! برگرد. نرو!» اما تو می‌رفتی، نمی‌دانم کجا. کاش بچه بودی! از تاریکی می‌ترسیدی. نمی‌رفتی جلو. کاش مثل بچگی تفنگت چوبی بود!

- عباس! برگرد حرف مادرت را گوش بده! انگار نه انگار که فریاد می‌زد. گریه‌ام گرفت. کاش فقط یک لحظه برمی‌گشتی و اشک‌های مادرت را می‌دید. آن وقت می‌آمدی جلو و با پر چغیه‌ات اشک‌هایم را پاک می‌کردی و می‌گفتی: «مادر گریه ندارد. همه این‌ها را در راه خدا تحمل می‌کنم...» از آن حرف‌های گنده‌گنده می‌زدی که من می‌ماندم به تو چه جواب بدهم. آخر مثل بچگی‌هایت که حرف نمی‌زدی. تفنگت که چوبی نبود. دلم می‌خواست شانه‌هایت را می‌گرفتم، سرم را جلو می‌بردم و پیشانی‌ات را می‌بوسیدم. اگرچه قبل از من سربند یالا، پیشانی‌ات را بوسیده بود.

* آربی‌جی‌ام را انداختم توی کانال. شلیکی صدای آب بلند شد و به دنبالش صدای رگبار. از وسط نیزار شروع کردم به دویدن. چند تا خمپاره در چند قدمی‌ام شلیک شد. - ای بی‌دین‌ها! آخر چند نفر به یک نفر؟ نی‌ها زیر پایم ناله می‌کردند: خش‌خش

- آاااخ تمام استخوان‌های بدنم قفل شد و صدایی شبیه صدای دستی که سیلی بزند از استخوان‌هایم بلند شد. افتادم روی زمین. نی‌ها سرو صورتم را خراشیدند. یک تیر خورده بود به ران پای چپم. از شدت درد